



دردم

«کوکب هدایت را در ظلمت شب جهل و ستم یافتن و آن را فرا راه هستی خویش قرار داد، مستلزم ایمان و شعور و آگاهی ناشی از خداجونی است. آنان که در پی احقاق حق قیام می‌کنند، دشواریها و تیرگی‌ها را مردانه تاب می‌آورند تا صبح پیروزی را به نظاره بنشینند و یا از پرتو وجود خود، راه سعادت و سرافرازی را برای مردم خویش، نورباران کنند. در این راه چه باک که دشمن خودکامه چندی ترکتازی کند که سرانجام رنجیدگان وارثان زمین‌اند. شهید سلیمی عمری در میان این مردم و در کنار آنان ایستاد و مردانه بر جهالت دشمن پوزخند زد.»

■ «شهید سلیمی جهرمی و دوران مبارزه» در گفت و شنود
شاهد یاران با منصوره سلیمی جهرمی خواهر شهید

همواره در آرزوی شهادت بود...

است. «هیچ وقت تحکم نمی‌کردند. یادم هست از رشته پرستاری فارغ‌التحصیل شده بودم و چون رتبه‌ام بالا بود، می‌توانستم تهران یا شهرستانهای اطراف را برای طرحم علامت بزنم. عده‌ای از دوستانم بعد از زلزله چهار محال و بختیاری آنجا خدمت می‌کردند و من هم احساساتی شدم و گفتم می‌روم آنجا. برادرم گفتند چهار سال زندگی در منطقه‌ای که این قدر از خانواده دور است، تورا دچار مشکل می‌کند، ولی من اصرار کردم که باید بروم و رفتم. و لابد گرفتار عواقبش شدید.

بله، خیلی سخت بود. و برادران شروع به سرزنش کردند که دیدی گفتم. به هیچ وجه. ایشان اهل راهنمایی و دلسوزی بودند، اما مطلقاً سرزنش نمی‌کردند و وقتی مشکلی پیش می‌آمد، سعی می‌کردند کمکمان کنند که مشکل رفع شود. در این مورد من هم نهایت تلاششان را کردند، ولی البته پرستاری را که به منطقه ای محروم رفته، به مرکز برنمی‌گرداندند. آیا خواهر و برادرهای دیگر هم گوش به تذکره نمی‌دادند؟ (می‌خندد) انگار خاصیت بشر است که تا خودش تجربه نکند دست بردار نیست.

گاهی این تجربه کردن‌ها به قیمت گزافی تمام می‌شود. بله، ولی در مورد ما خوشبختانه سنگین نبود. مثلاً خواهر کوچکم مریم، دختر بسیار با استعدادی است. یادم هست سه نفر توانستند برای هند، پذیرش پزشکی بگیرند. یکی هم مریم بود. او به هند رفت و یک سال و خرده‌ای درس خوانده بود که انقلاب شد. در این فاصله دانمائی گفت که می‌خواهد برگردد و برادرم اصرار داشتند که بماند و درسش را تمام کند، مخصوصاً به این دلیل که وقتی امام در پاریس بودند، به ما خبر دادند که دختر خاله‌ام توسط یکی از گروهکها کشته شده و برادرم رفتند تا جنازه را تحویل بگیرند و خود را به محضر امام (ره) رساندند. در آنجا فرصتی دست می‌دهد و برادرم با حضرت امام (ره) ملاقات می‌کنند و سئوالاتی را مطرح می‌سازند، از جمله ادامه تحصیل دانشجویان خارج از کشور و امام تأکید می‌کنند که آنها، مخصوصاً دخترها، باید بمانند و درسشان را تا آخرین مدارج علمی ادامه بدهند. بالاخره خواهرتان چه کردند؟

تو پرستاری و وجودت به کار اجتماع می‌آید. هر جا که باشی می‌توانی خدمت شایسته کنی. به گروهی و حزبی وابسته نشو که ناچار نباشی در قالب و چهارچوب خاصی حرکت کنی. می‌گفتند گروهها در نهایت اهداف خودشان را دنبال می‌کنند و معلوم نیست که در لحظات بحرانی، این اهداف همیشه هم با رضایت و دستورات الهی منطبق باشد. به آزاداندیشی و بندگی محض خداوند، بسیار معتقد بودند و خودشان هم در تمام طول زندگی به همین شکل عمل می‌کردند و می‌گفتند جز خدا و پیامبر و آل پیامبر و ولی فقیه که احکام آن بزرگواران را اجرا می‌کنند، اطاعت از کسی نکن و کار خودت را بکن. در مورد ادامه تحصیل شما و خواهر و برادرها چه می‌گفتند؟ همیشه تشویقمان می‌کردند تا جایی که در توان و قدرت و استعدادمان هست، ادامه تحصیل بدهیم و درس بخوانیم. و اگر نمی‌خواندیم؟

تذکر و اگر گوش نمی‌دادیم و بحث‌مان بالا می‌رفت، قهرهای کوتاه مدت، ولی نکته‌ای که هنوز هم بعد از این همه سال دلم را به درد می‌آورد این بود که همیشه ایشان بودند که

ایشان همیشه در آرزوی شهادت بودند. حتی یک بار به مادرم گفتند، «مادر! می‌خواهم بروم جبهه، شما مراقب بچه‌ها هستی؟» وقتی نگرانی مادر را دیدند، گفتند، «روز شهادت است. مگر می‌شود انسان در رختخواب بماند»

عذرخواهی می‌کردند. هیچ یک از خواهر و برادرها این خصوصیت را نداشتیم. تذکرات ایشان به چه شکل بود؟ آیا خاطره‌ای دارید؟ تکیه کلام برادرم همیشه این بود که، «اگر این جور باشی، بهتر

آیا شما از برادران بزرگ‌تر بودید؟ خیر. ایشان فرزند اول خانواده بودند. بعد از ایشان برادر دیگرم محمدجواد به دنیا آمد و بعد من.

در مجموع چند خواهر و برادر هستی؟ پنج خواهر و سه برادر. شهید سلیمی پس از سالها انتظار پدر و مادرم به دنیا آمد.

پس عزیز در دانه پدر و مادر بوده‌اند؟ من که یادم نمی‌آید چنین احساسی داشته باشم، از بس که متواضع، آرام و مهربان بود.

بزرگ‌تری هم می‌کردند؟ بزرگ‌تری به معنی امر و نهی نه، ولی مورد مشورت بودند و چون بسیار سنجیده و منطقی عمل می‌کردند، معمولاً هم توصیه‌شان مفید و کارساز بود.

تحصیلاتشان چه بود؟

بعد از آن که سیکل را تمام کردند به دانشسرای مقدماتی رفتند و در رشته ادبی تحصیل کردند، چون می‌خواستند معلم شوند. از سوی دیگر چون علاقه شدیدی به پزشکی داشتند، دیپلم تجربی گرفتند و در دانشکده پزشکی دانشگاه شیراز قبول شدند، ولی به علت آن که از همان دوران دبیرستان پایه پای دانیم که مسائل مختلف سیاسی و اجتماعی را در محافل مورد اعتماد مطرح می‌ساختند، به مبارزه با رژیم پرداختند، دانشگاه ایشان را نپذیرفت.

در سالیهای تحصیل ایشان، مبارزات به چه نحو بود؟ برادر من بسیار مستقل و آزاداندیش بودند، به همین دلیل با آن که تمام گروههای سیاسی را می‌شناختند، هرگز عضو گروهی نشدند. در آن سالها مجاهدین خلق فعالیت گسترده‌ای داشتند.

و چریکهای فدائی خلق. بله، آنها هم بودند، ولی مقبولیت و گستردگی سازمان مجاهدین را نداشتند. این سازمان توانسته بود با شعارها و برنامه‌هایش بچه‌های مذهبی را جذب کند و طبیعتاً برادرم آنها را می‌شناختند و درباره‌شان مطالعاتی داشتند، ولی عضو نشدند و همیشه هم به ما سفارش می‌کردند، «بخوانید، بشنوید و زیاد فکر کنید.» اعتقاد ایشان به این که نباید جزو حزب و گروهی بود به قدری بود که حتی بعد از انقلاب که من تصمیم گرفتم عضو حزب جمهوری اسلامی شوم به من گفتند

تا سال ۵۸ تاب آورد، ولی بعد برگشت و اینجا زمین شناسی قبول شد. چند باری هم از وزارت علوم اطلاع دادند که می‌تواند برود و دنباله تحصیلاتش را بگیرد، ولی او قبول نکرد. کدامیک از جریانات اجتماعی بعد از انقلاب، برادر شما را بیش از هر چیزی آزار می‌داد؟

اینکه او و دیگران می‌خواستند کار کنند، اما مانع تراشی می‌شد. از طرف چه کسی؟

از طرف مسئولان وقت. مثلاً یادم هست که برادرم تلاش می‌کردند تا برای چاپ کتابهای درسی بودجه برای کاغذ بگیرند و مسئولان دولت موقت پاسخش را نمی‌دادند و وقتی او تلاش می‌کرد تا هر جور شده مسئله کتابهای درسی را به ثمر برساند، می‌گفتند تومی خواهی خودت را وجیه‌الممله کنی. آیا واقعاً بودجه نمی‌دادند یا برنامه‌ریزی‌ها مشخص نبودند؟

یادم هست که هر کسی سازی می‌زد و برادرم سخت نگران وضعیت و سرزشت آموزش و پرورش بودند، خیلی آزار دیدند. در جلسات خانوادگی تفسیر قرآن و نهج البلاغه، چه کسی تأثیر تعیین کننده بر دیدگاه و منش شما گذاشت؟

دکتر شبیانی. من به ضرس قاطع می‌گویم اگر ما امثال دکتر شبیانی چه از لحاظ علمی و چه از لحاظ تقوا و آرامش و بینش، بیست نفری داشتیم، واقعاً وضعیتمان فرق می‌کرد. دکتر شبیانی نمونه کامل یک انسان مخلص و مسلمان و آگاه هستند.

آیا با ایشان همکاری هم داشته‌اید؟

بله. من به دلیل رشته تحصیلی و شغلم، در فاصله‌ای که جا برای اسکان مجروحان نبود و ناچار شدیم مجروحان را در ساختمان بنیاد شهید اسکان بدهیم، همراه با برادرم که برای مدتی سر کار خودشان نرفتند و همین طور به کمک خانم دکتر شبیانی و زیر نظر آقای دکتر، به این کار سر و سامان دادیم. به این شکل که از پزشکان مختلف دعوت کردیم که برای ویزیت بیماران بیایند. همین طور هم پرستارها از وقت آزادشان برای خدمت به مجروحان استفاده می‌کردند. حضور دکتر شبیانی یکی از عوامل مؤثر برای همکاری صادقانه و بی‌گیری کادر پزشکی بود.

برادران تا چه زمانی درگیر این مسئله بودند؟

تا زمان شهادتشان.

شهید سلیمی بیشتر تحت تأثیر کدامیک از شخصیت‌های مذهبی و سیاسی بودند؟

غیر از حضرت امام (ره) که علاقه عجیبی به ایشان داشت، شهید مطهری و دکتر شریعتی. یادم هست وقتی که پسرشان به دنیا آمد، با لحنی آرزومند گفتند، «انشاءالله که مثل آقای مطهری بشوی.» کتابهای دکتر شریعتی را هم که به صورت جزوه‌های کلی‌کلی بود می‌دادند به ما که بخوانیم و خیلی به او علاقه داشتند.

آیا برادران از همان ابتدای نوجوانی پر کار بودند. بله، او همیشه خیلی کار می‌کرد. بعد از انقلاب هم معمولاً ده و پانزده شب به خانه می‌آمد. یادم نمی‌آید که حتی لحظه‌ای را بیهوده از دست داده باشد. او را همیشه در حال انجام کار مفیدی می‌دیدیم یا در حال مطالعه.

در ارتباط با مبارزات برادران، لحظه‌ای را که عمیقاً ترسیدید به یاد دارید؟

خیلی دقیق، دانشجوی بودم و امتحان پایانی داشتم. عید بود و من نزد عمه‌ام ماندم که درس بخوانم. برادرم چند روزی به شیراز رفته بودند و برگشتند. روز قبل از آن فیلم مشهور کتاسوزان.

فانهایت ۴۲۵ را می‌گویند؟

بله، همان راز تلویزیون دیدم و هنوز اثرش در ذهنم بود. برادرم روی پله‌های راهرو نشستند و بودند و کتاب امیرکبیر آقای

همه امیدم این است که جوانهای این نسل و آیندگان، شهیدان خود را درست بشناسند. اینها هم بندگان عادی خدا بودند که با مراقبت، دقت، استفاده صحیح از وقت، تفکر و تعمق و پیروی از دستورات الهی، توانستند در فرصت کوتاهی کارهای بزرگی بکنند

هاشمی‌رفسنجانی را می‌خواندند که در حیاط را زدند. در را که باز کردیم همان کت و شلوار مشکی‌های معروف. منظورتان ساواکا است؟

بله، همانها ریختند و سراغ اتاقش را گرفتند. بعد هم رفتند آنجا را زیر و رو کردند و یکسری کتابهای هفته و کتابهای دکتر شریعتی و شهید مطهری و خلاصه مطالب به قول خودشان ضاله را پیدا کردند. برادرم یک دستگاه تایپ هم داشتند که کار را وخیم می‌کرد. نگاهشان که کردیم دیدیم فارغ‌التحصیلان مدرسه مروی هستند که برادرم مدتی آنجا معاون بودند و تدریس هم می‌کردند. تأثیر ایشان بر شاگردانشان به حدی بود که آنها از بردن بسیاری از مدارکی که به دست آورده بودند و مخصوصاً دستگاه تایپ خودداری کردند و همین باعث شد که برادرم چندان گرفتار نشوند. آن روز واقعاً ترسیدم.

روحیه شهادت طلبی در ایشان تا چه میزان قوی بود؟

ایشان همیشه در آرزوی شهادت بودند. حتی یک بار به مادرم گفتند، «مادر! می‌خواهم بروم جبهه، شما مراقب بچه‌ها هستید؟» وقتی نگرانی مادر را دیدند، گفتند، «روز شهادت است. مگر می‌شود انسان در رختخواب بماند.»

از روزهایی که عهده دار پرستاری از مجروحان بودید خاطره‌ای دارید؟

گمانم سی خرداد بود که منافقین در خیابانها ریختند و اغتشاش کردند. مادر خیابان طالقانی نزدیک به محل شورش بودیم. اداره برادرم در خیابان ورشو بود. غروب بود و من باید به خانه برمی‌گشتم. غیر از مشکلی که آنها ایجاد کرده بودند، در داخل هم با مجروحانی که می‌خواستند بروند و با آنها مقابله کنند، مشکل داشتیم. یکی از آنها از گردن تا کشاله‌ران در گچ بود و سروصداها که بلند شد یک چوبدستی برداشت که باید بروم و مقابل آنها بایستم. در را بستیم و نیروهای انتظامی را خواستیم که بیایند و جلوی اینها را که با آن حالشان می‌خواستند بروند، بگیرند. بالاخره من آن مجروح هر جور بود رفت بیرون و من مجبور شدم کسی را دنبالش بفرستم. به برادرم زنگ زدم و گفتم حتماً مادر تا به حال نگران شده. من نمی‌توانم به خانه بروم. آن روزها لباس فرم ما سرمه‌ای بود و میلیشیای منافقین هم لباس سرمه‌ای می‌پوشیدند. برادرم سفارش کردند لباسم را عوض کنم. بعد هم برادرم مرا به خانه رساندند و به مادرم که سخت نگران شده بودند، گفتند، «مادر! اگر من نباشم که بچه‌هایت یکی یکی کشته می‌شوند.» البته مادر همیشه بیشتر از هر کسی نگران خود او بودند.

چطور از خبر شهادت ایشان باخبر شدید؟

صبح زود بود که برادر دومم آمد. ما خانه‌مان گیشا بود و آنها ستارخان می‌نشستند. او گفت که شب قبل صدای انفجار شنیده و حالا هم خبر داده‌اند که دفتر حزب منفجر شده. دلم ریخت و پرسیدم از دکتر شبیانی چه خبر؟ از دکتر بهشتی چه خبر؟ بلند شدیم رفتم خانه برادرم و گفتم می‌خواهیم برویم پی او. دختر کوچکش که سخت تب داشت، پشت سر ما

می‌آمد و مشخصات می‌داد که مثلاً بابا لباس کرم تن اش بود و این حرفها.

مادرتان گجا بودند؟

ایشان را در ماشین گذاشتیم. موقعی هم که برگشتیم گفتم اینجا نبود و باید برویم بیمارستان اما، ولی قبل از آن سری به خانه می‌زنیم. غافل از این که راننده بی احتیاطی کرده و رادیو باز بوده و مادر در این فاصله همه چیز را فهمیده. بعد از شهادت برادرم، آمدم طبقه پایین خانه آنها نشستیم. کار مادرم اشک ریختن بود و اشک ریختن. روزها که خانم برادرم سر کار می‌رفتند، بچه‌ها نزد مادرم بودند. دختر کوچک برادرم وقتی می‌دید که مادر همیشه گریه می‌کند با زبان کودکانه اش التماس می‌کرد که، «عمه! یک خدمتکار بگیرید که بیاید جای مادربزرگ گریه کند!»

و سخن آخر؟

همه امیدم این است که جوانهای این نسل و آیندگان، شهیدان خود را درست بشناسند. اینها هم بندگان عادی خدا بودند که با مراقبت، دقت، استفاده صحیح از وقت، تفکر و تعمق و پیروی از دستورات الهی، توانستند در فرصت کوتاهی کارهای بزرگی بکنند. نباید با نسبت دادن چیزهایی که آنها را از دسترس خارج می‌کند، شهدا را تبدیل به موجوداتی فراواقعی کنیم. آنها زنده‌اند و مثل ما زندگی عادی می‌کرده‌اند با این تفاوت که حواسشان جمع بوده و نگذاشته‌اند فرصتها از دست بروند. اجازه نداده‌اند مظاهر پوچ دنیا، آنها را از رسیدن به معانی بلند باز دارد. زندگی کردن مثل آنها و حتی بهتر از آنها، شدنی است. کافی است کمی به خودمان زحمت بدهیم و رویمان را از قبله‌های گوناگون که برای خودمان تراشیده‌ایم به سوی قبله حقیقی برگردانیم و همیشه، خدا را حاضر و ناظر اعمالمان بدانیم.